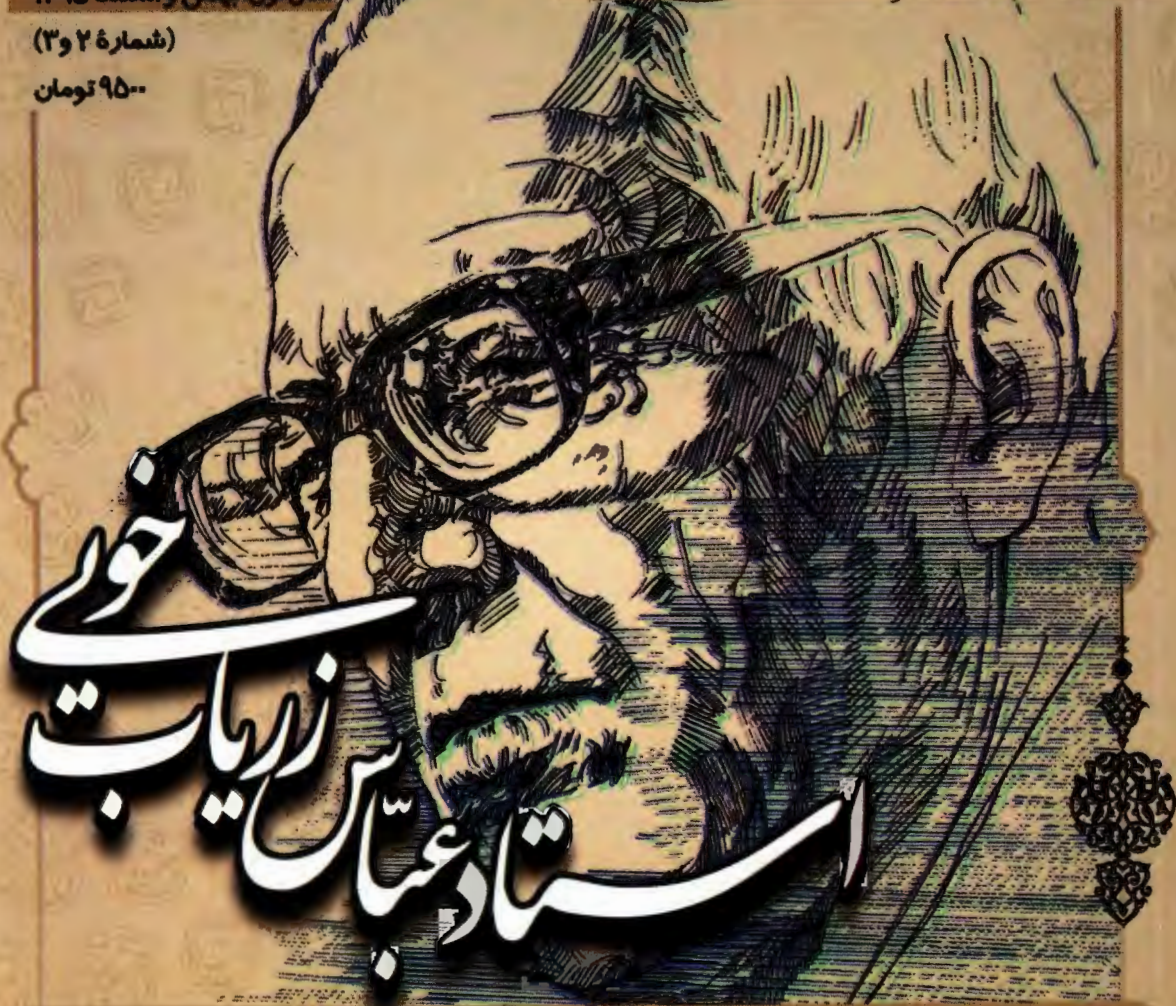


سال اول، بهمن و اسفند ۱۳۹۵

(شماره ۲ و ۳)

۹۵۰۰ تومان



# یادنامه استاد عباس زریاب خوبی

- تاریخچه و مبانی موسیقی در ایران، هنری جرج فارمر • شناخت کنترل کنندگان: آنان که می خواهند شما را مطیع و نابود کننده
- بازرسی های وظیفه شناس (طنز)، ابوالقاسم حالت • شاهنامه و ایران، دکتر منوچهر مرتضوی
- جشن نوروز، دکتر ذبیح الله صفا • نوروز به روایت سفرنامه پولاد
- اوحدی، شاعر الهام گیرنده و الهام بخش، منوچهر دانش پزوه • آیا «تحفه الملوک» نوشته اوحدی است؟ داریوش احمدی
- آرکانیسم در شعر اخوان ثالث، طغرل طهماسبی • تحلیل داستان «افشین و بودلف» تاریخ بیهقی از منظر ادبیات نمایشی، منصور دلیر • دمی یا حافظ • تازه های نشر کتاب
- از جنس موسیقی: گفتوگویی با نوید مشمر (نوازنده، آهنگساز و خواننده)
- برگزاری مراسم پاسداشت مقام هنری بیوک آقا شکورزاده • برگزاری شب فرهنگی طغرل طهماسبی
- شعله های مانا (اکبر نیکخواه) • دلیم می خواهد پروانه باشم (داستان کوتاه)، مرضیه نفری
- اسکله (داستانک)، سید یاسر عطار موسوی
- شعر ایران و جهان (مشیری، بهمنی، نجفی، دوستی، مشمر! شینده، مایاکوفسکی)

# اوحدی

ماهنامه فرهنگی و اجتماعی

سال اول، شماره ۲ و ۳، بهمن و اسفند ۱۳۹۵



صاحب امتیاز و مدیر مسئول: طغرل طهماسبی  
سردبیر: داریوش احمدی

مدیر داخلی: زیبا دانش

عکس روی جلد: عباس زریاب خوبی

(از آرشیو مجله خوی نگار)

طراحی لوگو: فریدون ولایی

نشانی دفتر: مراغه، خیابان خواجه نصیر جنوبی، کوی

شمس آباد، مجتمع آسمان ۱، بلوک ۲، طبقه ۶

شماره تماس: ۰۹۱۴۳۲۰۷۸۶۰

ایمیل: [ohadimaraghi@gmail.com](mailto:ohadimaraghi@gmail.com)

کانال تلگرام: @majalleh\_ohadi

گزینش و درج مطالب در «اوحدی» نشانه هم‌رأیی

گرداندگان آن با تمام نوشته‌ها نیست، اما برای تضارب آرا

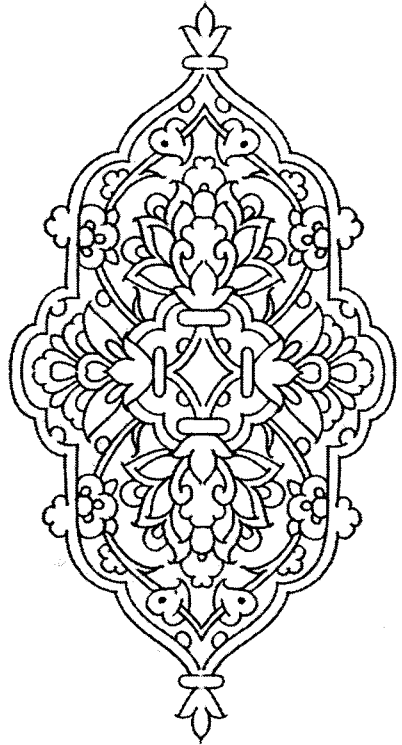
و افکار مناسب‌ترین عرصه است.

«اوحدی» خود را ملزم می‌داند تا ویرایش و رسم‌الخط

واحدی را برای نوشته‌ها برگزیند.

مبنای تفکر «اوحدی» ایرانی است و مبراً از هر نوع

جهت‌گیری سیاسی و جناحی.



## صفحه

## فهرست مطالب

سخن سردبیر	۴
یادنامهٔ استاد عباس زریاب خویی	
زندگانی من، عباس زریاب خویی	۸
زریاب باران‌گردار، ابوالفضل خطیبی	۳۴
دکتر زریاب، گوهری از خطهٔ آذربایجان، کیوان ساکت	۵۴
مدارس مذهبی در ایران شیعه، عباس زریاب خویی	۵۵
جامعه و فرهنگ	
تاریخچه و مبانی موسیقی در ایران، هنری جرج فارمر	۶۲
شناخت کنترل‌کنندگان: آنان که می‌خواهند شما را مطیع و نابود کنند	۷۷
بازرس‌های وظیفه‌شناس (طنز)، ابوالقاسم حالت	۹۳
تاریخ و میراث فرهنگی	
شاهنامه و ایران، دکتر منوچهر مرتضوی	۹۸

- ۱۰۳ جشن نوروز، دکتر ذبیح‌الله صفا  
 ۱۰۹ نوروز به روایت سفرنامه پولاک

### ادبیات

- ۱۲۶ اوحدی، شاعر الهام‌گیرنده و الهام‌بخش، منوچهر دانش‌پژوه  
 ۱۳۳ آیا «تُحفة المُلوک» نوشته اوحدی است؟ داریوش احمدی  
 ۱۳۹ آرکائیسیم در شعر اخوان ثالث، طغرل طهماسبی  
 ۱۵۱ تحلیل داستان «افشین و بودلَف» تاریخ بیهقی از منظر ادبیات نمایشی، منصور دلیر  
 ۱۶۷ دلم می‌خواهد پروانه باشم (داستان کوتاه)، مرضیه نقری  
 ۱۷۶ اسکله (داستانک)، یاسر عطار  
 ۱۷۹ شعر ایران و جهان (مُشیری، بهمنی، نجفی، دوستی، متمر؛ شینده، مایاکوفسکی)  
 ۱۸۳ دمی با حافظ (۲)  
 ۱۸۴ تازه‌های نشر کتاب

### گفت‌وگو

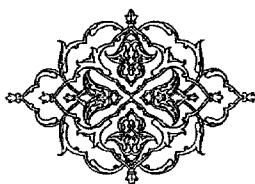
- ۱۹۲ از جنس موسیقی: گفت‌وگویی با نوید متمر (نوازنده، آهنگساز و خواننده)

### رویدادهای فرهنگی و هنری

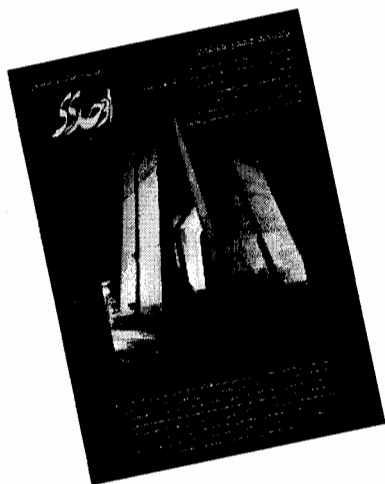
- ۲۰۰ برگزاری مراسم پاسداست مقام هنری بیوک آقا شکورزاده ■ برگزاری شب فرهنگی  
 طغرل طهماسبی

### شعله‌های مانا

- ۲۰۹ اکبر نیکخو



# سخن سردیر



نشر مجله اوحدی به‌عنوان نخستین ماهنامه فرهنگی و اجتماعی مراغه بازخوردها و واکنش‌های مثبت، خشنودکننده و امیدبخشی را برای گرداندگان این نشریه به همراه داشت. اعتنا و اقبال شایسته بسیاری از فرهیختگان و فرهنگ‌دوستان به این ماهنامه - که موجب شد طی یک ماه به چاپ دوم برسد - هم‌گویای توفیق

این کار بود و هم بیانگر خالی بودن جای چنین نشریه‌ای در این گوشه از خاک زرتین ایران.

امیدواریم نشر ماهنامه اوحدی - که حرکتی است نوپا و پُر امید برای فرهنگ‌سازی و معرفت‌گستری، ترویج روح دانش و پژوهش، تعمیق هویت اسلامی و ایرانی و تحکیم وحدت ملی - راه‌گشای پاگیری و نشر مجلات گوناگون دیگر و ایجاد جنب‌وجوش و پویایی در فضای فرهنگی این منطقه شود.

اما در جامعه ما یکی از بزرگ‌ترین موانع و آفت‌های کار گروهی و پیشرفت و توفیق در هر عرصه‌ای «حسادت» است. حسادت مبتنی بر مقایسه کردن است و حسودان - که به چنین مقایسه‌ای شرطی شده‌اند - همیشه در حال مقایسه کردن خود با دیگران‌اند. بدیهی است که قیاس کردن خود با دیگری، عملی دور از عقل است؛ زیرا که هر فردی یگانه و منحصر به فرد است و هیچ‌کس شبیه او نیست و نخواهد بود و هر

## سخن سردبیر

انسانی توانایی‌ها و شایستگی‌ها و مقدرات خاص خود را دارد. حسادت حس و نگاهی است وهم‌آلود، منفی و بدبینانه به دیگران که از ضعفِ نفس، ترس، کوفت‌فکری و خودکم‌بینی فرد سرچشمه می‌گیرد و به سرعت رنج و غم و تشویش به بار می‌آورد. حسود کسی است که چشم دیدن نعمت و آسایش و توفیق دیگران را ندارد و اگر آنان به نعمتی برسند، ناراحت و غمگین و اگر به مصیبتی دچار شوند، شادمان می‌شود. به نوشته ملا احمد نراقی رحمته الله:

حَسَد عبارت است از تمنای زوالِ نعمتی از برادرِ مُسَلِم خود از نعمت‌هایی که صلاح او باشد. و مخفی نماند که حَسَد أَشَدِّ امراضِ نفسانیّه و دشوارترین همه و بدترین رذایل و خبیث‌ترین آن‌هاست. صاحبِ خود را به عذاب دنیا گرفتار و به عقابِ عقباً مبتلا می‌سازد؛ زیرا که حسود در دنیا لحظه‌ای از حُزن و آلم و غُصّه و غم خالی نیست؛ چون‌که او هر نعمتی که از کسی دید، متألم می‌شود. و با وجود همه این‌ها چنانچه حسود به دقت تأمل کند، می‌فهمد که او در مقام عناد و ضدیت با ربّ الأرباب است؛ زیرا هرکه را نعمتی و کمالی است از «رَشَحَات» فیضِ واجب الوجود و مقتضای حکمت شامله و مصلحت کامله اوست.

پس مشیّت و اراده او چنین اقتضا فرموده است که «آن نعمت از برای آن بنده حاصل باشد.» ولی این حسود مسکینِ زوالِ آن را می‌خواهد و این نیست مگر نقیض مقدرات الهی را خواستن و اراده خلافِ مراد خدا را کردن. پس حاسدُ فی الحقیقه دشمن خیر و طالب شرّ و فساد است. پس او شریر و مفسد است. و از این‌ها معلوم می‌شود سرّ آنچه مذکور شد، که «حَسَدُ بدترینِ رذایل» و «حاسدُ شریرترینِ مردمان است». و چه خیانت از این بالاتر که کسی متألم باشد از راحت بنده‌ای از بندگان خدا که هیچ ضرری به او نداشته باشد. و از این جهت آیات و اخبار بی‌نهایت در مذمت این صفت وارد شده است.

خلاصه آنکه: صفتِ حسد موجب عذاب و نکالِ آخری و مایهٔ اندوه و ملالِ دنیوی است و آدمی را صفتی از این ناپسندتر و دل‌بیچاره را مرضی از این کُشنده‌تر نیست.<sup>(۱)</sup>

بدبینی، خشم، نفرت و کینه از آثار عمومی حسادت است. حسود فرد موردِ حسادت را هدف غضب و پرخاش خود قرار می‌دهد؛ آن‌گونه که امام علی علیه السلام می‌فرماید «الحسود مغتاظ علی من لا ذنب له» «حسود بر کسی خشم می‌آورد که او را گناهی نیست».<sup>(۲)</sup>

آثار جسمی حسد نیز موضوعی شایان توجه است. در روایات از امام علی علیه السلام نقل است که همان‌طور که زَنگار به تدریج آهن را می‌خورد، حَسَد نیز بدن را رنجور و بیمار و ذره ذره آب می‌کند.<sup>(۳)</sup> آثار روانی حسادت نیز بسیار است. حسود همیشه دچار اندوهی مداوم است. او از بابت چیزی محزون است که توانایی تغییر یا تملک آن را ندارد. او از محرومیت خود رنج می‌برد، در حالی که نه توان سلب آن نعمت را از دیگری دارد و نه توانایی کسب آن را برای خود. حسادت حتی فرد را از چیزهایی که در اختیار دارد و از لذت بردن از نعمت‌های موجود بی‌بهره و از آسایش روانی محروم می‌کند و در درازمدت موجب ابتلای او به بیماری‌های روانی می‌شود.

در عرصه اجتماع بزرگ‌نمایی نقص‌ها و ضعف‌های دیگران یکی دیگر از آثار زیان‌بار حسادت است که موجب می‌شود میدان رقابت سالم در عرصه‌های مختلف از بازیگران و رُقبای شایسته خالی شود. آشکار است که در هر نبرد بی‌رقیبی، این پهلوان‌پنبه‌ها هستند که مدال قهرمانی می‌گیرند. در جامعه کنونی ما حسادت آفتی ملی است؛ زیرا که چنین روحیه و فرهنگی موجب می‌شود حتی برادر به پیشرفت برادر رشک ببرد و در نهایت و در ابعادی گسترده‌تر، از رفاه و آسایش یا توانمند شدن همشهری‌ها (ها) و هم‌میهن‌ها (ها) جلوگیری شود.

وقتی حسادت به صورت آفتی ملی درمی‌آید، همگان به هم بدبین می‌شوند و مطبوعات و رسانه‌های نیز توان رهنمون دادن نخواهند داشت. بدبینی و بی‌اعتمادی از جمله ریشه‌های فساد یک جامعه است. بکوشیم فرصت‌ها را برای بهترین‌ها آماده کنیم و با مسئولیت‌پذیری و بلندنظری مکمل پیشرفت شایستگان باشیم تا کشور و ملت پیشرفت کند و همگان از مواهب چنین پیشرفتی بهره‌مند شوند.

### پی‌نوشت‌ها

۱. ملااحمد نراقی؛ معراج السعادة؛ قم: هجرت، ۱۳۷۸، صص ۴۵۷-۴۵۵، ۴۵۹.
۲. محمّدباقر مجلسی؛ بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار؛ بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ ق / ۱۹۸۳ م، ج ۷۰، ص ۲۵۶.
۳. غرر الحکم و درر الکلم آمدی؛ با شرح و ترجمه فارسی سیدهاشم رسولی محللاتی؛ ج ۵، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۲، ج ۱، صص ۲۵۳، ۲۴۹.



## یادنامهٔ دکتر عباس زریاب خویی

(۱۲۹۸-۱۳۷۳)



# زندگانی من\*



عباس زریاب خوبی

یکی از کارمندان ثبت احوال گفت و او برای من سال ۱۲۹۷ شمسی را نوشت که البته با توجه به وضع آن زمان این اختلاف چندان مهم محسوب نمی‌گردید.

زادگاه من شهر خوی از شهرهای آذربایجان غربی، واقع در گوشه شمال غربی ایران است. سال تولد من و سال‌های کودکی من سال‌های پرآشوبی در تاریخ مملکت ما و به‌خصوص در شهر خوی بود. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سبب شده بود که سربازان روسیه تزاری که از مدت‌ها پیش

من در پانزده ذی‌القعدة ۱۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمده‌ام. این تاریخ را دایی مرحوم من - که تنها فرد باسواد در میان اقوام نزدیک ما بود - در پشت قرآن خانوادگی نوشته بود و مطابق است تقریباً با بیست و دوم تیرماه ۱۲۹۸ هجری شمسی و سیزدهم ژوئن ۱۹۱۹ مسیحی.<sup>(۱)</sup> هنگامی که ده سال پس از آن اداره ثبت احوال به شهر خوی آمد و گرفتن شناسنامه - که در آن وقت «سجل احوال» نامیده می‌شد - برای همه الزامی گردید، پدر من هم سن تقریبی خود و اعضای خانواده خود را به

## زندگانی من

به روسیه صادر می‌شد و مواد مصرفی محصولات کارخانه‌های روسیه به ایران سرازیر می‌گردید. قند و شکر و چیت و لباس‌های نخی و پشمی روس و لهستان از راه قفقاز به آذربایجان می‌آمد و خشکبار و پنبه و پوست و روده و حنا و غیر آن به روسیه صادر می‌گردید. حتی نفت تصفیه‌شده برای چراغ‌های نفتی منازل از روسیه می‌آمد؛ زیرا آوردن نفت جنوب ایران به شمال در آن زمان مقرون به‌صرفه نبود.

از تجارت‌های مهم شهر ما تجارت پوست دباغی‌شده بود که بازرگانان به روسیه صادر می‌کردند و به همین جهت صنف دباغان تاجر، نه دباغان کارگر، از اصناف ثروتمند و مرفه شهر بودند و همه‌شان به اصطلاح «حاجی» بودند؛ زیرا «حاجی شدن» در آن زمان خیلی مخارج داشت و هر حاجی می‌بایست از راه تبریز به باکو و تفلیس و از آنجا به باطوم برود و از باطوم از راه کشتی به استانبول سفر کند و از استانبول از راه دریای مدیترانه به بیروت و دمشق برود و از دمشق یا از راه عراق و زیارت عتبات به مکه برود و از راه‌آهن به عربستان برود.

به‌هرحال چون نبض تجارت آذربایجان به روسیه می‌پیوست، بیشتر دادوستد مردم با منات بود. منات هم بر دو گونه بود: منات سفید یا نقره و

برای پیشبرد مقاصد استعماری آن دولت و برای از میان بردن نهضت مشروطیت به ایران آمده بودند، از شهرهای شمالی و شمال غربی خارج شوند. این سربازان به هنگام خروج در شهر ما بازارها و کاروان‌سراها را آتش زده بودند و عده زیادی از بازرگانان و کسبه دچار ورشکستگی شده بودند. بی‌ارزش شدن منات کاغذی روس تزاری در ایران و در شهرهای شمال عده زیادی را به افلاس کشانید. مردم شهرهای آذربایجان از دهه‌های اواخر قرن نوزدهم برای یافتن کار و زندگی به شهرهای آن‌سوی ارس می‌رفتند و دولت روس مانعی بر سر راه آن‌ها نبود. شکوفایی صنعت نفت در باکو و اقدامات روس‌ها در کشیدن راه‌آهن در سرتاسر قفقاز و صنعتی شدن تدریجی شهرهای آن کارگران زیادی می‌خواست و کارگر ارزان‌قیمت با حداقل توقع در ایران فراوان بود. سیل کارگران از شهرها و قصبات و دهات آذربایجان به روسیه می‌رفتند و چون مانعی از جهت زبان و دین در کار نبود، زیرا شهرهای شمال رود ارس به ترکی آذری سخن می‌گفتند و دین اسلام داشتند، به‌راحتی در آنجا کار پیدا می‌کردند و در اندک مدتی مبالغی ذخیره کرده با خود به ایران می‌آوردند. بازرگانان نیز دادوستد پرسودی با روسیه داشتند. مواد خام ارزان از ایران

ولایات را که به عقیده ایشان به ارمنستان تعلق داشت، متصرف شوند. آن‌ها - که هم‌وطنانشان در خاک عثمانی قتل‌عام شده بودند و زورشان به دولت عثمانی نمی‌رسید - چون ایران را ضعیف و بی‌سرپرست دیدند، فرصت را غنیمت شمرده به خوی حمله‌ور شدند. مردم خوی باروی قدیمی شهر را حصار قرار دادند و دروازه‌ها را بستند و آماده دفاع شدند، اما اسلحه و مهمات نداشتند و فقط هرکدام تفنگی با مقداری فشنگ داشتند. یک توپ هم داشتند که خیلی قدیمی بود و برای اعلام افطار و سحری ماه رمضان به کار می‌رفت. عده‌ای از شنیدن این خبر به کوه‌های غربی ایران و به سوی خاک عثمانی رهسپار شدند، ولی عده‌ای دیگر تصمیم به پایداری گرفتند و عالم و مجتهد بزرگ شهر، فضل‌الله حجت‌الاسلام، رهبری مدافعین را به دست گرفت و می‌گویند شال و عمامه خود را باز کرد و آن را به توپ بست و با خود به بالای دیوار قلعه شهر کشید. مردم تا عصر مقاومت کردند و هنگام عصر نیروی عثمانی از سمت غرب به کمک مدافعین شهر آمد و سپاه آندرانیک را شکست داد و ارمنیان مهاجم فرار کردند. تا اینجا کار درست بود و می‌بایست چنین باشد. اما آنچه بعد روی داد، بر مبنای انتقام کورکورانه و

منات کاغذی. تجارت با شهرهای عثمانی در درجه دوم بود و عده دیگری از همشهریان ما به طرابوزان و ارزروم و استانبول می‌رفتند. عده بیشتری به کارگری و عده کمتری به بازرگانی اشتغال داشتند و از این راه پول نقره و طلای عثمانی که اشرفی سفید و اشرفی طلا نام داشت، در شهرهای آذربایجان در کنار پول روسیه و پول محلی ایران رواج داشت. با از میان رفتن ارزش اسکناس روسیه، پول روسیه از رواج افتاد اما منات سفید یا نقره و منات طلا همچنان رایج بود. پول طلای عثمانی پس از شکست روسیه و خارج شدن سپاه آن دولت از ایران ناگهان به ایران و مخصوصاً به آذربایجان سرازیر شد و تا مدت‌ها در معاملات تجار عامل عمده بود. نرخ طلا در آن زمان نسبت به نرخ نقره ارزان‌تر بود (نه اینکه کمتر باشد). مثلاً یک اشرفی طلای عثمانی به سه تومان معامله می‌شد در صورتی که ده سال بعد این نرخ به ده تومان رسید. در سال ۱۳۳۶ قمری و در رمضان آن سال شهر خوی شاهد واقعه عظیمی بود که تا سال‌ها بعد مردم همواره آن را بازگو می‌کردند و آن حمله «آندرانیک» نام ارمنی با شش هزار سپاهی و یک عژاده توپ به خوی بود. دانشک‌ها در ارمنستان به قدرت رسیده بودند و می‌خواستند بعضی از

## زندگانی من

داشتم که نزد یکی از علمای اعیان شهر ما نوکر بود. مرحوم محدث که توجه مرا به او دید گفت: این پیرمرد را می‌شناسی؟ گفتم بلی و می‌دانم که او نوکر در خانه فلانی بود و امروز به چنین روزی افتاده است. گفت من از گذشته دورترش خبری بگویم: پس از آنکه در ۱۳۳۶ هجری قمری مردم به کمک قوای عثمانی ارمنی‌ها را شکست دادند، کُشتار ارمنیان شروع شد. من این پیرمرد را دیدم که دم دروازه محله (یکی از دروازه‌های معروف شهر خوی) جوان چهارده ساله ارمنی‌ای را پشت به دیوار گذاشته بود و جیب‌هایش را خالی کرده بود. بعد تقنگ خود را به سوی او نشانه گرفت و او به‌زاری گفت: من که اهل این شهر هستم و گناهی نکرده‌ام و کودکی بیش نیستم. ولی او اعتنایی نکرد و با گلوله‌ای به زندگی‌اش پایان داد. من از شنیدن این حکایت بغض گلویم را گرفت و نفرتی عجیب به آن مرد و مردم آن زمان در خود احساس کردم و همه افتخاراتی را که مردم در مدافعه از شهر همیشه بازگو می‌کردند، هیچ انگاشتم. پس از آن مطالعه تاریخ به من آموخت که بشر از این ماجراها بسیار بسیار دیده است و خواهد دید و تا احساس کینه و انتقام و لذت از آدم کشی در انسان‌هاست، نظیر این مناظر و بدتر از آن اتفاق خواهد افتاد.

غلبه حسِ سبعت و توخس بود؛ زیرا محلات ارمنی‌نشین - که بیرون شهر بودند - دستخوش قتل‌عام و غارت شدند. بیشتر این ارمنیان پیشه‌وران زبده و هنرمند یا کشاورزان و بازرگانان خوبی بودند و با از میان رفتن آن‌ها شهر خوی زیان جبران‌ناپذیری دید. البته در همه‌جا از روزگاری که انسان به یاد دارد چنین بوده است و همواره در غلایان آتش انتقام، بی‌گناهان بیشتر از گناهکاران سوخته‌اند و در این موارد اظهار انزجار و نفرت همیشه به باد استهزا گرفته شده است. اما من احساس خود را می‌نویسم و هنوز هم از یادآوردن این حکایت که در شهریور ۱۳۲۰ شمسی از قول مرحوم سیدعباس محدث، واعظ و سخنور دانشمند بزرگ شهر ما، شنیده‌ام موی بر بدنم راست می‌گردد.

درست در رمضان ۱۳۶۰ قمری و پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بود که من در شهر خوی بودم و به هنگام غروب پیش از افطار در مسجد شفیعیه در حلقه‌ای که بر گرد مرحوم سیدعباس محدث بود، نشسته بودم و به سخنان شیرین دل‌نشین او گوش می‌دادم. در این میان پیرمردی بلندقد، افسرده با لباس مندرس که در مسجد ایستاده بود و گدایی می‌کرد، نظر مرا جلب کرد و چون او را می‌شناختم، از گذشته نه‌چندان دورش خبر

در آن سال‌ها وقایع وحشت‌آوری در خوی و در شهرهای مجاور اتفاق می‌افتاد. قتل‌عام «جلو»ها یا آسوری‌های ارومیه به دست کردها و کشتار در شهر ارومیه به دست جلوها و دیگران و شورش کردها و اسماعیل آقا سمیتقو همه میان سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ شهرهای خوی و سلماس و ارومیه را به کانون ناامنی و قتل و آتش بدل ساخته بود. ایرانی‌هایی که به قفقاز رفته بودند، برمی‌گشتند و داستان‌هایی وحشتناک از جنگ‌های ارمنی‌ها و مسلمانان و تسلط کمونیست‌ها می‌گفتند.

من و همسالان من در میان این خاطره‌های دردناک و طغیان این تعصبات قومی و دینی و اجتماعی بزرگ می‌شدیم. نبودن امنیت سیاسی، آشفتگی و عدم امنیت اجتماعی، بی‌اعتمادی و عدم همکاری را در میان مردم به وجود آورده بود. فقر و مرض و بیم از آینده مسائل عمومی مردم بود. امنیت قضایی هم سال‌ها بود که رخت بر بسته بود و مردم به رؤسای شهر و رهبران خود اعتمادی نداشتند و داستان‌ها از فساد ایشان زبانزد عامه بود. اوضاع سیاسی که بر اثر رفتن قاجاریه و آمدن پهلوی به وجود آمده بود، در میان مردم دو دستگی ایجاد کرده بود و این دو دستگی اگرچه به نزاع عملی منجر نشده بود،

اما نفرت و مخالفت دو دسته را از یکدیگر از لحاظ اعتقادی سبب شده بود. متجددان و به اصطلاح فرنگی‌مآب‌ها در وجود پهلوی و تشکیلات جدید نوید خوبی برای آینده ایران می‌دیدند و به ساده‌اندیشی گمان می‌کردند که این تشکیلات و تغییر لباس و آزادی ظاهری زنان، ایران را هم‌تراز مغرب زمین خواهد ساخت. قدیمی‌ها سخت قشری و متعصب بودند و می‌پنداشتند با تغییر لباس و آمدن ادارات جدید و باز شدن مدارس به شکل تازه، مردم و نسل آینده یکپارچه از دین خود دست بر خواهند داشت و کشف حجاب مخصوصاً فساد زندگی اجتماعی را در پی خواهد داشت. هر دو طایفه ساده‌اندیش بودند؛ تغییر لباس نه دین مردم را تغییر می‌داد و نه مغز مردم را. در زیر لباس و کلاه‌فرنگی همان مغز و روح ایرانی با اندیشه خاص خود دست ناخورده باقی ماند و تعلیم اصول جدید و ریاضیات و فیزیک و شیمی بی‌دینی را رواج نداد. آنچه بود، ظاهر بود و ایرانی عهد پهلوی همان ایرانی عهد قاجاریه و صفویه بود. فرنگی‌مآبان ظاهربین به اشتباه خود ادامه دادند و هرچه بیشتر در عقاید خود اصرار ورزیدند، بیشتر در چاه خود فرو رفتند و متعصبان قشری در تعصب خود را سخت‌تر گردیدند و

## زندگانی من

جدید بود. مدیران مدرسه مردان باسواد و تحصیل کرده به روش قدیم بودند و خط و ربطشان بسیار خوب بود. اما چند جوان که از کلاس ششم ابتدایی مدارس جدید بیرون آمده بودند نیز در آنجا تدریس می‌کردند.

روش تدریس بسیار بد بود و اصل تنبیه بدنی اصل حاکم بر آموزش و پرورش بود. اعتنایی به درس و خطِ کودکان نمی‌شد و هر کودکی بسته به صرافتِ طبع و هوش خداداد و آمادگی فطری خود درس می‌خواند. اگرچه زبان مادری مردم ترکی آذربایجانی بود، اما درس به زبان فارسی بود و این اصلی مسلم و پذیرفته بود و کسی به آن اعتراض نداشت. مکاتبات و محاسبات مردم نیز به زبان فارسی بود و در بازار کاتبانی بودند که نامه‌های مردم را به فارسی می‌نوشتند و مُزدی در برابر آن دریافت می‌کردند، محاسبات به صورت سیاق بود و تمام دفترها و دستک‌های بازرگانان و کسبه با سیاق نوشته می‌شد. ما هم روش سیاق را یاد می‌گرفتیم و هم روش اعداد و چهار عمل اصلی به صورت جدید را. روش محاسبه و جمع و تفریق و ضرب با اعداد سیاق بسیار مشکل بود و چون اوزان و مقادیر به سیستم متری نبود، مشکلات طاقت‌فرسایی برای نوآموزان پیش می‌آمد و در همان مراحل

شکاف موجود را عمیق‌تر کردند. نتیجه آن شد که پس از وقایع شهریور شکافی پرنشاندنی میان جدیدی‌ها و قدیمی‌ها ظاهر گردید و طرفین از فهم یکدیگر ناتوان گردید و در زیر سطح آرام ظاهری امواج تلاطم خروشان در جریان افتاد که نتایج آن بعدها ظاهر گردید.

در خانه ما باسواد نبود. عموم قرآن بلد بود و شب‌های جمعه برای اموات سورهٔ یس و جمعه و دهر را تلاوت می‌کرد و شب‌های ماه رمضان دعا‌های سحر را می‌خواند. من مایل به قرآن خواندن شدم و مادرم مرا نزد آموزگار قرآن محلهٔ خودمان - که زنی به نام ملا کبری بود - فرستاد. در مدت دو سال قرآن خواندن را یاد گرفتم. در آن زمان معمول بود که کودکی را که قرآن تمام کرده بود با تشریفات و سوار بر اسب از خانهٔ آموزگار به خانهٔ خود می‌بردند و چای و شیرینی می‌دادند. دربارهٔ من هم همین تشریفات انجام شد و کودکان دبستان در پیش اسب من سرودخوانان مرا به خانه بردند و فردای آن روز پدرم مرا به همان دبستان فرستاد. این دبستان حدی فاصل میان مکتب‌خانه‌های قدیم و مدارس جدید بود. کلاس‌های آن در حجرات بزرگ مسجد خان تشکیل می‌شد و همه بر روی زمین می‌نشستند. اما کتاب‌ها به روش مدارس

نخستین عده زیادی از ادامه تحصیل محروم می شدند.

من بی آنکه بخواهم قدرناشناسی کنم، به هیچ وجه از آموزگاران نخستین خود دل خوشی نداشتم و با اکراه و بی میلی و گاهی با گریه و زاری به مدرسه می رفتم و روزهای تعطیل و جمعه برای من عید بسیار بزرگی بود. در سال اول دبیرستان - که در آن زمان متوسطه می گفتند - برای نخستین بار معلمی پیدا کردم که حس کردم او را از صمیم قلب دوست دارم. آن مرد هنوز زنده است و نامش رحمت الله خان کلاتری است. او قیافه ای آرام و نجیب داشت و سخن از چوب و مشت و لگد نمی گفت. لحنش شیوا و درسش جذاب بود. من در وجود او معنی معلم مهربان و آموزگار شریف و دلسوز را دیدم و در هر کجا هست، برای او آرزوی خوشی و کامیابی می کنم و هرگز او را فراموش نخواهم کرد. از همان زمان که خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، شوق غریبی برای خواندن دامن گیر من شد و این شوق به حدی زیاد بود که به مرز بیماری و جنون رسیده بود. من هر چه پول به دستم می افتاد به کتاب می دادم و علاوه بر آن از صندوق پول پدرم بدون اجازه او پول برمی داشتم و کتاب می خریدم. این کار مزاحمت ها و

شکنجه ها و سرزنش های زیادی برای من تولید کرد. این کار در شهر کوچک ما بی سابقه بود. ممکن بود کودکانی از جیب و کیسه باباهای خود پول بردارند، اما آن پول را صرف خرید شیرینی و بستنی و گاهی اوقات قمار می کردند. هرگز دیده نشده بود که کسی پول پدرش را بردارد و کتاب بخرد! در شهر ما یک کتابفروش معتبر بیشتر نبود و نام مدیر آن میرزا عبدالله سنایی بود. آن مرحوم با من همراهی داشت و کتابهایی را که تازه وارد می کرد به من نشان می داد و قرض می داد. کتابفروش های دوره گردی نیز بودند که کتاب های کهنه را از خانه ها گرفته و می فروختند. من مشتری پروپاقرص آنها نیز بودم. اما کتابها بیشتر دینی و حکایات و قصص و داستان های دینی بود. مختارنامه و حمله حیدری و مستبانه و حق الیقین و حیات القلوب مجلسی از جمله این کتابها بودند. کلیه و دمنه و انوار سهیلی و فرج بعد از شدت و خزان و بهار نیز در میان این کتابها دیده می شد. از کتاب های داستان های غیردینی اسکندرنامه و الف لیله و امیرارسلان نیز زیاد بود.



سید حسن تقی‌زاده (سمت راست) و زریاب خوبی در دهه ۱۳۳۰

کتاب‌های مرا که همیشه بغل و جیب‌های من از آن پُر بود، می‌گرفتند و پاره می‌کردند و به جوی آب می‌انداختند. هیچ‌کس مرا تشویق نمی‌کرد، حتی معلمان من نیز مرا مسخره می‌کردند. من در مسائل تاریخی و ادبی و اجتماعی اطلاعاتی بیشتر از آموزگاران پیدا کرده بودم و سر کلاس به اصطلاح مُج ایشان را می‌گرفتم و این بر کینه و بغض ایشان می‌افزود. از کتاب‌هایی که در آن زمان خواندم ترجمه‌های داستان‌های تاریخی اسلام تألیف جرجی زیدان بود که بر اطلاعات تاریخی من افزود. ناسخ التواریخ و منتظم ناصری و کتاب‌هایی از این قبیل را در سال‌های ده تا سیزده سالگی خوانده بودم.

کتاب‌های ترکی آذری چاپ باکو در خوی به فراوانی دیده می‌شد و این کتاب‌ها نگاه مرا به دنیای دیگری معطوف ساخت. اداره نشریات بزرگ برادران اوروج‌اف در باکو صدها کتاب کوچک و بزرگ در جغرافیا و تاریخ و داستان و ترجمه‌های ادبیات روس منتشر ساخته بود. من به این کتاب‌ها دل‌بستگی سختی پیدا کردم و دیدم و نظر من با دید هم‌کلاسان من به‌کلی فرق کرد و من خود را نه تنها در میان خانواده و مدرسه، بلکه در میان مردم شهر نیز غریب حس کردم. همه به من به نظر بیماری روانی و کودکی شیدا نگاه می‌کردند. پدر و مادرم از «سعادت» من مأیوس شده بودند. بچه‌های همسال من



شدم. در شهر ما نقاشی بود ملابخشعلی نام که هنرش مایه بدبختی و فقرش شده بود و کسی او را به جای نمی آورد و شاید هم عده‌ای او را چندان عاقل نمی دانستند. او در بازار در روی صفه‌ای می نشست و خط می نوشت و کتابت می کرد. من گاهی نزد او می رفتم و از سخنانش بهره مند می شدم. او فردوسی و قآنی را بزرگترین شعرای ایران می دانست و اشعار زیادی از شاهنامه و دیوان قآنی از حفظ داشت.

از کسانی که در روح جوانی من اثر گذاشته اند، یکی مرحوم شیخ قاسم واعظ مهاجر ابروانی بود. او مردی نحیف و لاغر بود. در لباس روحانی بود، اما لباسش مرتب نبود. مجالس وعظ او به گونه دیگر بود. او از عقب ماندگی و بدبختی ملل اسلامی سخن می گفت و روزهای عظمت اسلام را به یاد مردم می آورد. شیخ قاسم اهل ابروان بود و تحصیلات فقه و اصول را در تبریز انجام داده به ابروان بازگشته بود. در این میان انقلاب اکتبر [روسیه] در گرفته بود و مردم قفقاز، از ارمنی و مسلمان، به جان هم افتاده بودند و بر اثر جنگ‌های خونین میان ارمنیان و مسلمانان عده زیادی از طرفین کشته شده بودند. سرانجام با پیروزی کمونیست‌ها جنگ ارمنی‌ها و مسلمانان به پایان رسیده بود و شهر ابروان یک

اما کتاب‌هایی که در روح من اثر زیاد گذاشت یکی کتاب‌های درسی تاریخ و جغرافیای مرحوم عباس اقبال بود که برای دبیرستان‌ها نوشته بود. دیگر کتاب احوال و آثار رودکی تألیف مرحوم سعید نفیسی بود که من آن را در دوازده سالگی با وَّلَع تمام خواندم و خواندن آن شوق به تاریخ و دنیای قدیم را در من برانگیخت. کتاب سخن و سخنوران بدیع الزمان فروزانفر نیز در همان ایام به دستم افتاد و من از داوری نو و نقد نوی که در آن کتاب درباره شاعران قدیم زبان فارسی بود، شگفت زده شدم و مطالب زیادی از آن کتاب آموختم. من هرگز سر درس‌های مرحوم فروزانفر حاضر نشده‌ام و از این نعمت و فرصت مرحوم مانده‌ام؛ اما چنان‌که در حیات آن مرحوم مکرر به خودش گفته بودم، خود را شاگرد او می دانم و همیشه به روانش درود می فرستم. مطالبی که در آن کتاب درباره فردوسی و فرّخی و ناصر خسرو و خاقانی خوانده‌ام چنان ایجاد لذت معنوی در من کرده است که هرگز فراموش نمی کنم.

از مجلاتی که در آن زمان‌ها به دست من رسید و در روح و ذوق من اثر گذاشت، مجلات کاوه و ایرانشهر و علم و هنر و ارمغان و نوبهار بود. مقالات این مجلات در ساختمان روحی من بسیار مؤثر بوده‌اند. بعد با دیوان‌های شعرا مخصوصاً سعدی و فرّخی آشنا شدم و با شاهنامه نیز مانوس

## زندگانی من

و عظ او را دوست داشتم و هر جمعه بامداد پای منبر او حاضر می‌شدم. او گاهی آیات و احادیث را می‌خواند و در وسط قطع می‌کرد و بقیه را از مردم می‌پرسید. من از کسانی بودم که گاهی دنباله آیات و احادیث را می‌گفتم و او مرا تشویق می‌کرد. اگر بگویم تا شانزده سالگی تنها مشوق من همین حجت‌الاسلام بود، مبالغه نکرده‌ام و به همین جهت باید از او به‌خوبی و خیر یاد کنم و برایش طلب آمرزش کنم. حجت‌الاسلام چون فقیهی متبحر بود، قاضی شرع و الامامی هم بود. سجالات و احکام و قباله‌هایی که او نوشته بود، همه بی‌چون‌وچرا بعدها از سوی ادارات دادگستری و ثبت‌احوال مورد قبول واقع گردید. شیخ فضل‌الله حجت‌الاسلام در سال ۱۳۱۶ به بیماری باد سرخ در خوی درگذشت.

یکی از شاگردان آقا شیخ هادی طهرانی حاج شیخ عبدالحسین اعلمی بود که معلم و استاد [دیگر] من بود و من حاشیه ملا عبداللّه در منطق و قسمتی از معالم در اصول و کتاب مطول را در خوی پیش او خوانده‌ام. خداوند رحمتش کند که مردی دانشمند و مطلع و آزادی‌خواه بود و وقتی که من از او تقاضا کردم که اجازه دهد تا از درسش استفاده کنم، با رویی خوش پذیرفت و همواره راهنما و مشوق خوبی برای من بود. استاد

شهر ارمی و در حقیقت پایتخت ارمنستان شوروی اعلام شده بود. شیخ قاسم که این امر را نمی‌توانست تحمل کند، با جمعی از اتباع خود جنگ‌کنان از شهر بیرون آمده و روی به سوی ایران نهاده بود و در ایران به‌ناچار با جمعی از اتباع خود به نام مهاجر در خوی مسکن گزیده بود.

از کسانی که به‌منزله معلّم من بودند، باید از شیخ فضل‌الله حجت‌الاسلام نام ببرم. او فقیه‌ترین روحانیان شهر ما بود و لقب حجت‌الاسلام را حاکم وقت شهر - که حسام‌الدوله نام داشت - برای او از مظفرالدین میرزا ولیعهد گرفته بود. حجت‌الاسلام مردی ثروتمند بود و املاک موقوفه چندی زیردست او بود. او روزهای جمعه صبح مجلس وعظ و سوگواری داشت و در خانه وسیع خود از مردم با جای و قلیان پذیرایی می‌کرد. خطیبی زیردست بود و سخنانش بیشتر در مسائل کلامی از قبیل توحید و نبوت و امامت و معاد بود. ظاهراً مایل به مشرب شیخیّه بود، ولی خود او صریحاً چیزی در این باب نمی‌گفت. دشمنان زیادی داشت که او را به شیخی‌گری و کفر متهم می‌داشتند، اما او مردی قوی و زیردست بود و قدرت بیان او به حدّی بود که دشمنانش در احتجاج با او تاب مقاومت نداشتند. من به جهت همین قدرت بیان و فصاحت کلام او،

میان بازرگانان و کسبه و پیشه‌وران و کشاورزان نیز کسانی از سادات بودند که به جهت سید بودن، محترم بودند و مردم به ایشان به نظر حرمت و تکریم خاصی می‌نگریستند. طبقه سادات اشراف کسانی بودند که به جهت داشتن املاک و درآمدهای سالیانه منظم، زندگی مرفهی داشتند و از نفوذ خاصی برخوردار بودند.

ملاکان بزرگ شهر ما بیشتر از دو خانواده دنبلی و ریاحی بودند. سابقه خانواده دنبلی قدیم‌تر است و افراد برجسته‌ای در سیاست و نظام و دانش از این خانواده برخاسته‌اند. خانواده ریاحی هم از خانواده‌های بزرگ شهر ما بودند. یکی از افراد ایشان امامعلی خان سلطان بود که از سرداران و معتمدان عباس میرزا نایب‌السلطنه بود. خانواده‌های بزرگ دیگری مانند خانواده آقاسی و جوانشیر - که افراد فاضل برجسته‌ای از ایشان برخاسته‌اند - جزو خانواده‌های اشراف شهر بودند. افراد بعضی از این خانواده‌ها مشاغل اداری و حکومتی در دوران پیش از حکومت پهلوی داشتند.

بر اثر تحولات اجتماعی آرام، قدرت اقتصادی به تدریج از دست خانواده‌های اشرافی موروثی به بازماندگان و سرمایه‌داران منتقل می‌شد. یکی از این تحولات آرام آن بود که اراضی بزرگ و قرا و

دیگر من حاج میرزا حسن فقیه بود که از خانواده بزرگ روحانی بود و در نجف‌الاشرف تحصیل کرده بود و از جمله شاگردان مرحوم شریعت اصفهانی بود. من پیش او درس شرح جامی را در نحو خواندم و با اینکه تدریس این کتاب برای شأن و فضل و مقام علمی او کوچک بود، باعلاقه اجازه داد که خدمتش بروم و از محضرش استفاده کنم.

روحانیت در شهر ما مانند مشاغل و مقامات دیگر ارثی بود. یعنی نه اینکه حتماً و الزاماً چنین بود، بلکه روحانیان فرزندان خود را به تحصیل دروس دینی وامی‌داشتند و این کار طبعاً منجر می‌شد به اینکه روحانیت در خانواده‌ها بماند. ولی این امر مانع از آن نبود که اشخاصی از طبقات دیگر و مخصوصاً از کشاورزان به دنبال تحصیلات دینی بروند و به مقامات روحانی نائل گردند. خانواده‌های بانفوذ دیگری در شهر ما بودند که از سادات بودند و به جهت سید بودن معمم بودند. اما این لباس الزاماً موجب بودن آنان در سلک روحانیت نمی‌شد، بلکه طبقه سادات با این عنوان طبقه خاصی بودند که گاهی از میانشان روحانیان برجسته‌ای نیز پیدا می‌شد و طبقه سادات را باید جزء طبقه اشراف - که اشرافیتشان موروثی بود - محسوب داشت. اما در

راه بازرگانی مستقیم میان تجار و به عبارت بهتر بخش خصوصی با خارج قطع شد. تجارت خارجی در شوروی و ترکیه دولتی شد و در ایران هم پس از روی کار آمدن دولت و حکومت پهلوی بازرگانی رفته‌رفته از دست بخش خصوصی بیرون می‌شد و دولت بازرگانی خارجی را به دست می‌گرفت. نتیجه آن شد که بازرگانان ایرانی که با روسیه و ترکیه و اروپا تجارت می‌کردند و مخصوصاً بازرگانان متوسط‌الحال در شهرهای کوچکی مانند خوی از معاملات مستقیم با خارج محروم ماندند و این امر سبب رکود عظیمی در تجارت گردید. بازرگانان شهر ما به‌جای آنکه مستقیماً با باکو و تفلیس و مسکو و ادسا و استانبول رابطه داشته باشند، ناگزیر امتعه مورد مصرف شهر را از تبریز و طهران وارد می‌کردند. بازرگانی قند و شکر در انحصار دولت درآمد و بازرگانی منسوجات نیز چنین می‌شد و در انحصار دولت قرار می‌گرفت. در نتیجه مردم از کسب و تجارت دست می‌کشیدند و در ادارات دولتی به استخدام دولت در می‌آمدند. از حدود سال ۱۳۱۰ شمسی به بعد هر که به مدرسه می‌رفت در پی آن بود که تصدیق و دیپلمی به دست آورد و در یکی از ادارات دولتی کارمند شود.

قصبات از روزگاران قدیم تا زمان مظفّرالدین شاه قاجار به حکم فرمان اقطاع یا سیورغال یا تفویض املاک خالصه یا به هر صورت دیگر به رؤسای لشکری و بزرگان ایلات و قبایل داده می‌شد و این املاک به‌موجب همان فرمان‌ها یا فرمان‌های دیگر از مالیات معاف می‌شد و بعد به فرزندان منتقل می‌شد. از دوران مشروطیت به بعد دیگر چنین واگذاری‌ها و انتقال‌ها صورت نگرفت و بلکه انتقال‌ها از راه بیع و خرید و فروش صورت گرفت و در اینجاست که سرمایه و پول جای اشرافیت و فرمان همایونی را می‌گیرد و املاک ملاکان بزرگ به وراثت منتقل می‌گردد و از ایشان به وراثت بعدی و در نتیجه املاک بزرگ و قرا و قصبات از لحاظ مالک تجزیه و تقسیم می‌شد تا آنکه در دست نسل‌های پنجم یا ششم که طبعاً بسیار زیاد شده‌اند، چیز متابهی باقی نمی‌ماند.

من در دوران کودکی و نوجوانی خود در خوی ناظر این تحوّل آرام بودم و می‌دیدم که ثروت به‌تدریج به دست تجار و سرمایه‌داران منتقل می‌گردد. اما پدیده دیگری هم در وضع اجتماعی و اقتصادی شهر به‌تدریج به وجود می‌آمد و آن ضعف تدریجی تجارت و بنیة مالی کسبه و دکان‌داران بود. پس از جنگ جهانی اول

این تحوّل اجتماعی شگرف بنیه اقتصادی شهر ما را سخت فرسوده ساخت و دیری نگذشت که در حدود سال ۱۳۲۰ شمسی کارمندان ادارات طبقه نیرومند بانفوذ جدیدی را در بافت شهر تشکیل دادند که با طبقات دیگر فرق اساسی داشت: پوشیدن لباس‌های مرتّب اداری که هزینه آن خیلی بیشتر از هزینه لباس کسبه و اصناف بود، عادت به زندگی مصرفی تازه که در میان اصناف سابقه نداشت؛ زیرا اصناف و کسبه در مخارج و مصارف خود نهایت دقّت و ملاحظه را به خرج می‌دادند، ولی کارمندان که از دریافت حقوق معینی مطمئن بودند، احتیاجی چندان به دقّت و امساک در مصرف نداشتند و فقط هزینه‌ها را با حقوق ماهیانه و درآمدهای فرعی نامشروع اداری تطبیق می‌کردند.

نتیجه آن شد که آن موازنه تعادلی که در زندگی مردم متوسط شهر بود و اساس آن از قرن‌ها پیش تنظیم شده بود بر هم خورد و فقر اقتصادی به تدریج بر روی شهر سایه افکند.

از عامل مهم‌تر دیگری سخن نگفتم و آن از میان رفتن صنایع کوچک محلی و پیشه‌وران جزء بود. به طوری که از بزرگان خانواده و پیرمردان شنیده بودم شهر ما مانند هر شهری دیگر تا اواخر قرن سیزدهم هجری قمری شهری خودکفا بود؛

یعنی اگر مثلاً چندین سال راه تجارت با خارج مسدود می‌شد، مردم در مضیقه نمی‌افتادند. لباس مردم در خود شهر و اطراف آن تهیه می‌شد. برای تابستان لباس‌های نخی از کرباس و متقال و قدک و برای زمستان لباس‌های پشمی از پشم گوسفند. عبابانی در خوی رایج بود و از کُرک گوسفند و بز و شتر عباهای اعلا بافته می‌شد. کاروان‌سراییی بود که آن را کاروان‌سرای چیت‌سازان می‌گفتند و مخصوص رنگرزان و قدک‌چیان و چیت‌سازان بود. چیت‌سازان نقش‌های قالبی داشتند که آن را بر رنگ‌های مختلف می‌نهادند و بعد بر روی پارچه‌های نازک متقالی می‌زدند که برای لباس زنان دهاتی و کرد و حتی شهری بود. در زمان کودکی من یکی دو تا از این چیت‌سازان و قدک‌سازان بودند و من ساعت‌ها به تماشای آن‌ها می‌ایستادم. «قدک» پارچه‌های نخی ظریف‌تر مانند چلووار و غیر آن بود که به رنگ آبی رنگ می‌شد و در زمان من مقدّسان و زاهدان از این لباس می‌پوشیدند و لباس قدک پوشیدن دلیل زهد و دوری از تجمل بود. اکنون آن لباس‌های کبود رنگ را با «جامه ازرق» که از آن صوفیان بود و این طایفه را کبودپوشان و ازرق‌پوشان می‌نامیدند، مقایسه می‌کنم و فکر

## زندگانی من

ساختِ خوی برای آن مرحوم هدیه فرستاد. من رونق صنعت مسگری را در شهر خود ندیدم، اما در سال‌های ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ که از شهر زنجان می‌گذشتم، گذارم به بازار مسگران آن شهر افتاد و دیدم که چگونه در حدود ده تا پانزده تن کارگر با ضربات پتک به‌طور مرتب و منظم بر سندانی که بر روی آن قطعه‌ای مس آتشین بود، می‌کوبیدند و چنان بامهارت این کار را انجام می‌دادند که هیچ پتکی بر روی پتک دیگر اصابت نمی‌کرد؛ اما بازار مسگران در شهر ما بود و انواع دیگ‌ها و تشت‌های مسین و قابلمه‌های مسین در این بازار ساخته می‌شد. در

می‌کنم که شاید لباس ازرق با قدک آبی که دیده بودم یکی باشد.

کارخانه شیشه‌سازی و ذوب مس نیز در شهر ما بود. کارخانه ذوب مس را «گذارخانه» می‌گفتند و من این لفظ را از پدرم و مرحوم مشهدی محمد سلطان‌زاده که از پیرمردان شهر ما بود و نزدیک به صدسال داشت، شنیده‌ام. ظاهراً مقصود آن بود که مس‌های قراضه و فرسوده را از نوآب می‌کردند و صفحات مسی برای ساختن دیگ و سینی و بشقاب و از آن می‌ساختند. صنعت مسگری شهر ما معروف بود و در شرح‌حال امیرکبیر آمده است که حاکم خوی یک یا چند دست ظرف مسی



زریاب خوبی به همراه دکتر ابراهیم باستانی پاریزی (وسط) و ایرج افشار (چپ)